THE ICY HERO IS YEARNING FOR LOVE

نویسنده: موموس واسبی

مترجم: Aurora

تو سخت کار کردی {ایلیا}

"رایلی، چرا گریه میکنی؟" به محض اینکه این حرف ها را رو زدم، با وحشت جلوی دهانم رو گرفتم. اون کلمات کاملا ناخوداگاه از دهانم خارج شدند.

اگرچه مردی که رو به رویم ایستاده به سختی شبیه فرشته ای است که من قبلا میشناختم، ظاهر و اخلاقش کاملا با ان زمان فرق میکند اما هنوزم میتونم بگم که اون همان رایلی گذشته است

وقتی اشک هایش بی صدا از روی گونه هایش سرازیر شد، فقط چشمان قرمزش بود که میلرزید و بقیه بدنش کاملا بی حرکت بود.

دیدن او به این شکل، باعث مچاله شدن قلبم شد. به صورت کاملا غیرارادی، روی نوک پاهام ایستادم و دست هایم را به صورتش رساندم . شنلش را به هقب هل دادم و موهایش را نوازش کردم

بدنم کاملا تحت فرمان قلبم بود و کار هایی که ازم سر میزد هیچکدام به صورت ارادی نبودند[1]

بالاخره رایلی داشت گریه می کرد . هیچ چاره ای جز اینکه بهش دلداری بدم نداشتم.

من حتی به این فکر نکردم که چگونه دارم موهای یه مرد بزرگسال را نوازش میکنم یا دلیل اشک های او را

چون اولین اولویت من این بود که کاری کنم گریه اش متوقف شود

"امممم، ببخشید که مزاحمتون میشم اما شما از اشنا های او هستید؟" شمشیرزن این سوال را از من پرسید درحالی که با تعجب به صورتم نگاه میکرد

[1] انگار که بدنم از مغزم دستور نمیگرفت بلکه از قلبم میگرفت

" میشه گفت یه جورایی اره "

"اها، که اینطور. اما من و این مرد حدود ده سالی میشه که توی این کشور نبودیم پس چطور یه جوانی مثل تو، اونو میشناسه؟" شمشیر زن با شیوه ی زیرکانه ای این سوال را پرسید

"امممم، راستش....."

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، ناگهان رایلی دستش را دور شانه ام انداخت و بدنم را به خودش نزدیک کرد، میشه گفت کاملا توی اغوش رایلی قرار گرفتم .

دستاش بلند، سفت و گرم بودند، میتونم به راحتی بگم که بدنش چقدر ورزیده و متناسب هست. حتی بدون دیدن بدنش، کاملا متوجه شدم که چقدر بدنش عضلانی هست حتی از روی یک لایه لباسی که پوشیده

وقتی به اطراف نگاه کردم، متوجه نگاه های خیره ای شدم که به سمت ما بود و همین موضوع باعث شد از افکارم خارج بشم[۲]

از طرف دیگه به نظر می رسید که بیشتر مشتریان کاملا متحیر و شگفت زده شدند و پدر و برادرم هم داشتند..... صبر کن ببینم، اون ....اون چاقوی اشپزخانه دیگه چیه؟ یعنی ان ها واقعا میتونند قهرمان مشهور خودشان را بکشیند!

من سعی کردم با گفتن اسمش، توجه رایلی رو به خودم جلب کنم و کاری کنم دستش رو از روی شانه ام برداره اما موفق نشدم، الان حتی حلقه دستش دور شانه ام تنگ تر همه شد و کاملا من را در اغوش خودش گرفت

[۲] توی اولین نگاه بعد از این همه سال، فقط داره بدن اقاش رو دید میزنه

نفس عمیقی کشیدم و به پدر و برادرم نگاه کردم، تا جایی که ممکن بود به وضوح گفتم: ببخشید، پدر، برادر. من نیاز به یه استراحت کوتاه دارم. اقای همسفر[۳] شما هم منو ببخشید. رایلی بیا بریم"

با کشیدن لبه شنل رایلی ، او را به سمت اتاقم هدایت کردم

"چگونه باید او را فریب بدیم؟" هرچقدر تلاش کردم نتونستم به هیچ جوابی برسم . هر چه بیشتر از پله ها بالا می رفتم، نگرانی و استرسم هم بیشتر میشد

+

رایلی هنوز اشک هایش در حال ریختن بودند و وقتی برای اولین بار اتاقم را دید صدای گریه اش بلندتر شد

این فقط حدس من بود اما شاید اتاق من او را به یاد اتاق خودمان در پرورشگاه انداخته و همین موضوع باعث گریه بیشترش شده است. میز و تخت خواب به همان ترتیب چیده شده و حتی فضای اتاق شباهت زیادی به ان زمان دارد.

شاید خنده دار باشد اما حتی بو و رایحه این اتاق نیز مشابه به نظر می رسد

بلاخره یک کلمه از بین لب های رایلی به بیرون امد "الن"

" نه تو اشتباه میکنی، رایلی. الن خیلی وقته که مرده. من ایلیا هستم، پسر صاحب این میخانه"

رایلی کاملا گیج شده بود و کلمه ای دیگر از دهانش خارج نشد و بدون حرکت بهم نگاه کرد. پس به او کمک کردم و شنلش را دراوردم و او را روی تخت نشاندم

بعد یک صندلی رو به روی تخت برای خودم قرار دادم و درست جلوی رایلی نشستم.

---

[۳] منظور ایلیا شمشیرزنی بود که همراه رایلی مسافرت میکرد

موهای روشن و عسلی اش کمی کدر شده و بدن اش چنان بزرگ و عضلانی شده که دیگر نمیشه او را فرشته خواند...

اما او هنوز هم رایلی هست

برای بار دیگر به صورت رایلی نگاه کردم، کمی برایم عجیب بود، او هنوز هم مثل گذشته گریه میکرد اما حالتی که توی صورتش بود کاملا سرد بود .

با کمی تردید، باری دیگر دستم رو بین موهای طلایی اش بردم و ازش پرسیدم: تو این مدت اوضاعت چطور بوده؟

میدونم که حق گفتن این کلمات را ندارم و کاملا بی فکرانه ان ها را گفتم ولی با این وجود بازم این کلمات را به زبان اوردم[۴]

لحظه ای که ان کلمات را گفتم، صورت رایلی پر از خشم شد. تا حالا هیچوقت این چهره رایلی را ندیده بودم

اه میتونم تصور کنم که میخواد بهم چی بگه، حتما سرم داد میزنه و میگه" چطور میتونی این حرف ها رو بزنی بعد از اینکه به اون شکل مردی"

درعوض، حرفی که از بین لب هایش بیرون امد باعث شوکه شدنم شد" الن"

گفتم:" من متاسفم"

رایلی: " نمی بخشمت"

ایلیا: "من واقعا واقعا متاسفم"

با یک حرکت سریع، رایلی با زور مرا به سمت خودش کشاند و در یک ان توی اغوشش افتادم.

---

[۴] منظور ایلیا این است که توی گذشته او رایلی را توی زیرزمین زندانی کرد و باعث کشته شدن خودش شد. فکر میکرد این حق را ندارد که از رایلی درمورد حالش توی این چند سال بپرسد چون خودش بوده که بیشترین اسیب رو به رایلی وارد کرده با اینکه قصدش خیر بوده و فقط صلاح او رو میخواسته

من قبلاً به این موضوع فکر کرده بودم ، اما اون حالا واقعاً سینه ای سفتی دارد که خوب منطقی هست برای قهرمانی که شاه شیطان را شکست داده است

اما من چطور بودم؟، لاغر بودم؟ شاید

من مثل مادرم استخوان بدنی ریزی داشتم، بااینکه بعد از تمرینات سنگین کمی عضله در اوردم ولی بازم هیکلم ظریف محسوب میشد

هنوز هم ، به عنوان یک جوان شانزده ساله ، احساس عجیبی دارم وقتی اینجوری توسط کسی به اغوش کشیده بشم

رایلی: من تو را میبخشم، چون مدت زمان زیادی از ان ماجرا گذشته است

"تو سخت کار کردی" من زمزمه کردم، دست هام رو دور پشت پهنش بردم و او را بغل کردم. به خاطر این کار من، قدرت دست هاش دور شونه هایم بیشتر شد و اغوشش محکتر از قبل

"ببخشید اقای رایلی، اما دارید بهم صدمه می زنید!"

+

یه اتاق خالی کنار اتاق منه، که مطلق به خواهر بزرگترم بود قبل از اینکه ازدواج کند

اتاق خیلی کوچیک هست و حتی نمیشه به عنوان اتاق مهمان ازش استفاده کرد، بیشتر برای مواقع ارزانسی ازش استفاده میکنیم مثلا پناه دادن به ادم های مست برای یک شب.

اصلا چرا من دارم درمورد همچین چیزایی حرف میزنم؟ جوابش کاملا معموله

چون قهرمان شروع به کارکردن توی میخانه ما کرده به عنوان دستیار....

امکان نداره، هنوز باورم نمیشه. اخه ما چطوری میتونیم به قهرمانی که کشور رو و حتی دنیا را نجات داده از دست شیاطین، بهش اجازه بدیم توی میخانه ما کار بکنه؟

اخه رایلی کار دیگه ای نداره که انجام بده؟ چه میدونم، مثلا کار هایی که مروبط به امور کشوری باشه؟ یا چیز هایی که افراد عادی مثل من ازشون خبر نداشته باشند. پس چرا باید توی میخانه کار بکنه؟

از لحاظ فنی او به عنوان دستیار اینجا کار میکنه اما هیچ حقوقی دریافت نمیکنه. نه اینکه ما نخوایم بهش بدیم مشکل اینجاست که هر دفعه خودش رد میکنه

تازه پولی رو که او برای موندن توی اون اتاق کوچیک پرداخت میکنه بیشتر از پولی هست که به صورت معمول برای یه اتاق نرمال و در حد و اندازه استاندارد باید پرداخت بشه.

من سعی کردم جلوش را بگیرم چون واقعا خجالت اور بود. اینکه هم رایگان کار بکنه و پول زیادی رو هم بابت یه اتاق کوچیک که حتی سایز یه اتاق استاندارد هم نیست پرداخت بکنه

اووووف، واقعا که مایه ابروریزی. اما چیکار میتونم بکنم، او اصلا نمیزاره که در این مورد باهاش بحث کنم

علاوه بر همه این ها، او اساسا از اون اتاق استفاده نمیکنه و فقط اونو اجاره کرده برای جلوه دادن جلوی پدر و برادرم. اون اتاق فقط مکانی هست که چمدونش رو اونجا قرار داده

چمدونش هم فقط شامل یه کیفه که به قدری کوچیک هست که با دیدنش احساس بدبختی میکنم ولی برای الان بیخیال این مسئله شدم، چون هنوز مسایل مهم تری هم هست مثل.....

حالا اگه میپرسید که رایلی کجا میخوابه؟ باید بگم که پیش من و توی اتاق من

ایلیا: رایلی

رایلی: اممم؟[۵]

ایلیا: اینجا خیلی تنگ و کوچیکه

رایلی: اممم

لعنتی، جواب سوال ها رو فقط با "اممم" نده. همین الانش هم به خاطر کوچیک بودن تخت و اتاق احساس بدی دارم و اینکه هر بار که تکان میخورم تخت جیر جیر میکنه

اگه اون بخواد به خوابیدن توی این اتاق با من هرشب ادامه بده، بلاخره تختم میشکنه!

درواقع اون زمان که من الن بودم همیشه همینجوری میخوابیدم .... کنار هم، رو یه تخت. اما اون زمان فقط دوازده سالمون بود اما الان دیگه بزرگ شدیم

من الان ۱۶ سالمه و رایلی ۲۸ سال. ما هردوتامون تغییر کردیم البته به جز قلب هامون که هنوز مثل قبله

به خاطر همین قلب لعنتیمه که نمیتونم درخواست هاشو رد کنم.

ایلیا: هی، چرا اینقدر زود باور کردی که من النم؟ با خودت فکر نکردی شاید دارم دروغ میگم؟

رایلی دیگه الان یه قهرمانه. لازم به گفتن نیست که اون چقدر توی کارش شگفت انگیزه. او پادشاه شیاطین رو شکست داد و پیروزمندانه به پایتخت برگشت

کلمه" قهرمان الن " را میشه توی همه ی روزنامه ها دید و تصاویر او در سراسر شهر ها هست و همه مردم حداقل یک بار تصویر او را دیده اند.

---

[۵] وای این امممم mmm گفتنش منو یاد لان جان میندازه

نمایشی که داستان قهرمانانه او را به تصویر میکشید به قدری معروف شد که تا چندین هفته مداوم تمدید میشد و مردم بیشتری به دیدن ان نمایش میرفتند

قطعا مردم زیادی خواهند بود که دلشون میخواد به رایلی نزدیک بشند به هر قیمتی. حتی اگه مجبور به دروغ گفتن بشن

من این را در نظر گرفته بودم که اگر روزی بخوام این رو به صورت صریح به رایلی بگم، اینکه بگویم من تناسخ الن هستم، به نظر خودم یه شوخی خیلی بدیه و اینکه رایلی اصلا حرف هام را باور نمیکنه

اما رایلی دوباره بر خلاف همه انتطاراتم این جواب را داد"لحظه ای که تو رو دیدم، ضربان قلبم نا منظم شد انگار که شور و هیجانی به قلب رخنه کرده باشه"

" به خاطر اینکه موهای جفتمون هم رنگه؟[۶] باید اینو بگم که توی این کشور کلی پسر هستند که موهاشون به رنگ قهوه ی روشن یا خرمایی ایه"

رایلی: خوب راستش این اولین باری بود که همچین تجربه ای داشتم . بنابراین مطمعن نبودم که چطور توضیحش بدم..... اما حالا که دارم بهش فکر میکنم، به نظرم از روی غریزه ام بود که تونستم بشناسمت، اینکه تو النی.

"...غریزه!؟"

"مزه خورشت سبزیجات توبول باعث شد یه حس نوستالژیک و اشنایی بهم دست بده. به نظر من، هیچ غذایی طعمش نمیتونه بهتر از اون باشه" رایلی این را گفت جوری که خوشحالی و شادی از صداش معلوم بود

صداش کاملا متفاوت بود نسبت به گذشته، ارام بود، اما جوری که انگار داشت در مورد طمع ان خورشت پز میداد و خودنمایی میکرد[۷]

---

[۶] منظورش خودش{ایلیا} و الن هست که هردو رنگ موی یکسانی دارند. درواقع میشه گفت هردو از لحاظ ظاهری شبیه هم هستند

[۷] منظورش اینکه رایلی با غرور و افتخار از مزه خورشت توبول که مطلق به زادگاهش هست تعریف میکند. مثل وقتی که درمورد زادگاهش و مردمش حرف میزد.....باغرور و افتخار

اما ناگهان با فکر کردن به گذشته روی قلبم احساس سنگینی کردم، این احساس غم و اندوه فقط به خاطر تنهایی و رنجیه که رایلی در این چندیدن سال کشیده و من نه تنها نتونستم بهش کمک کنم بلکه خودم باعث این رنج و عذاب کشیدنش شدم ..... با ول کردنش

و حالا هرچقدر هم تلاش کنم نمیتونم جبرانش کنم، حتی نمیتونم درموردش با رایلی حرف بزنم

او پایان خوبی نسیبش نشد حتی یه ذره کوچیک

کل روستا اتش کرد و همه مردم توی اون شعله های اتش سوختند و خاکستر شدند. رایلی که یه پسر مهربان و خوش قلب بود، مجبور شد شمشیر به دست بگیره و انتقام مرگ اون همه ادم رو بگیره و در اخر هیچ چیز نسیبش نشد چون هیچکس برنگشت ..... همه مرده بودند

رایلی که همیشه با خجالت لبخند میزد، دیگه نتونست لبخند بزنه . قلبش تبدیل شد به تیکه یخ و به همراه قلبش همه احساساتش هم از بین رفت

رایلی: ایلیا، اسمم رو بگو

دیدم ناگهان تار شد به خاطر اشک هایی که توی چشم هایم جمع شدند و نتونستم جلوم رو ببینم. تنها چیزی که احساس کردم گرمای بدن رایلی بود که به بدنم منتقل میشد از روی لباسهایمان. داغ بود، خیلی داغ

لب پایینم رو گاز کردم تا جلوی هق زدن هایم رو بگیرم

جلوی ریختن اشک هایم را گرفتم و همین باعث شد چشم هام شروع به سوختن بکند

ناگهان، تاریکی به سراغم اومد. رایلی با دستش چشم هایم را پوشاند. کف دستش خیلی زبرتر بود نسبت به گذشته، پر از پینه

منو یاد دوران بچگیمون انداخت، اون زمانی که همیشه باهم بودیم

"ایلیا"

لحن صداش خیلی ملایم بود

انگار سعی داشت کاری کنه که گریه نکنم، اما اشک هایم متوقف نمیشدند

من هرگز از کاری که در گذشته کردم پشیمون نیستم. اگر اون کار رو نمیکردم. رایلی امروز اینجا نبود.... زنده

اون موقعه امیدوارم بودم که جفتمون زنده بمونیم اما شیطان ارام نمی موند تا زمانی که قهرمان رو بکشه، پس بهتر بود که من بمیرم تا رایلی....

من نمیخواستم رایلی بمیره.

اما هیچوقت به عواقب کارم فکر نکردم، به اینکه با این کارم ضربه بدی به رایلی زدم جوری که او هرگز نتونست بعد از اون ماجرا لبخند بزنه

حالا باید چیکار کنم؟

چیکار میتونم بکنم تا رایلی دوباره بخنده؟

+

امروز میخانه خیلی شلوغ هست

دلیلش هم به خاطر شهرت قهرمان هست که که مردم زیادی از روستا ها و شهر های مختلف به پایتخت هجوم اوردند و تمام مسافرخانه های پایتخت پر شده.

البته من هنوز از اینکه قهرمان توی میخانه ما کار میکنه احساس بدی دارم اما اگر بخوام صادقانه حرف بزنم او کمک بزرگی است

او فقط کار های کوچیک انجام نمیده بلکه بیشتر کار های سنگین را هم خودش انجام میده

"ببخشید، اما ما دیگه داریم تعطیل میکنی.....اه، شما"

مردی در را باز کرد، درست قبل از اینکه میخانه بسته شود، اون شخص کسی جز همسفر رایلی[۸] نبود

چشمانش از تعجب کاملا باز شد، وقتی رایلی را با یونیفرمی که به تن داشت دید. رایلی دقیقا لباس کاری شبیه به لباس من پوشیده بود و همین موضوع باعث سوپرایز شدن شمشیرزن شد. بلاخره او از هویت واقعی رایلی به عنوان قهرمان اگاه بود.

میشد بقیه مردم را با این جمله گول زد که" رایلی فقط یه پسر معمولیه که با قهرمان شباهت هایی دارد" اما نمیشه با همچین چیزی شمشیرزن را گول زد

"اممم.... من خیلی متاسفم، من نباید میزاشتم قهرمان اینجا کنه اونم با همچین لباس هایی که....." قبل از اینکه بتونم جمله ام رو تمام کنم، رایلی گفت

"این موضوع ربطی به ایلیا نداره، من با میل خودم اینکار ها رو انجام میدم" رایلی گفت و به سمت شمشیرزن چرخید و ادامه داد: تو اینجا چیکار میکنی؟

شمشیرزن هیچ جوابی نداد اما کاملا از چهره اش واضح بود که میخواهد چه بگوید

انگار که با حالت چهره اش سعی دارد به رایلی بگوید: همه ی اینا تقصیر توعه، تو همیشه کار ها رو همونجوری که خودت دوست داری انجام میدی

---

[۸] منظور همان شمشیرزن هست. توی متن رمان از کلمه معاشر یا همدم استفاده شده اما به نظرم کلمه همسفر بهتره چون رایلی با شمشیرزن به مرز های شیطان رفت و در تمام مسیر ها با او بود

من میتونم احساساتش رو کاملا درک کنم

هفت روز پیش، رایلی ناگهانی یه پیشخدمت رو توی بار بغل میکنه و..... فقط همین.

ما قبل از اینکه فرارکنیم و به سمت اتاقم بریم هیچ توضیحی به او ندادیم پس عصبانیتش رو میتونم کاملا درک کنم

دواقع خیلی جلوی خودم را گرفتم تا لبخند نزنم چون قیافه اش الان خیلی خنده داره شده، اخه این چه قیافه ای که به خودش گرفته؟

" الن[۹] همیشه کاری میکنه که من جلوی بقیه بد جلوه کنم و ادم بده من باشم، او همیشه روی اعصابم راه میره.... واقعا که. به نظرت او ظالم نیست؟، اوووف اما بازم از اشناییتون خوشبختم. من المر هستم، یه شمشیرزن"

"من ایلیا هستم.....رایلی میشه بری طبقه بالا، من میخوام با اقای المر حرف بزنم"

درست همانطور که انتظار داشتم. المر، استاد شمشیرزنی هست. او جز یکی از ۴ قهرمانی هست که به جنگ با شیطاین رفت و پیروزمندانه با رایلی به پایتخت برگشت"

این موضوع کمی عصبیم میکنه، اما با این وجود لبخند زدم.

نگاه های رایلی هم باعث میشد بیشتر نگران بشم. اگر او پیش ما طبقه پایین میموند ما اصلا نمیتونست راحت صبحت کنیم، پس باید کاری میکردم یا حرفی میزدم که رایلی رو قانع کنم به طبقه بالا بره

رایلی: ایلیا؟

ایلیا: مشکلی نیست، من بهت قول دادم که دیگه هیچوقت از زندگیت ناپدید نشم

[۹] بچه ها اینجا گیج نشید. شمشیر زن رایلی‌را با اسم الن صدا میزنه

این یه قول از طرف من به رایلی بود. با گفتن این حرف کمی سرم رو خم کردم و این اطمینان رو با رایلی دادم که مشکلی پیش نمیاد. رایلی یه نفس راحتی کشید و به سمت در رفت و پیشبندش را در اورد

برای بار اخر نگاهش به سمت من و بعد به سمت اقای المر رفت و از پله ها بالا رفت.

همانطوری که خودم رو برای جواب های رایلی در آینده آماده کرده بودم ، به سمت اقای المر رفتم

+

فقط داشت نقش بازی میکرد، همین که رایلی از اتاق خارج شد اون نگاه خوشرو و لبخندی که روی صورتش بود از بین رفت و جای خودش رو به یک نگاه ناراضی و ناخوشایند داد. کاملا از بالا تا پایین من رو با دقت نگاه کرد و شیوه نگاهش منو اذیت می کرد اما حرفی نزدم چون کارش به نظرم منطقی بود. به هرحال از نظر او ، من غریبه ی بودم که ناگهان وارد زندگی قهرمان شده

برخلاف رایلی، که هویت من را میدانست، اقای المر فقط به من به چشم یه مرد مشکوک نگاه میکرد که عمدا و با هدف خاصی خودش را به قهرمان نزدیک کرده.

شمشیرزن: ایلیا، ۱۶ ساله، پسر دوم صاحب میخانه. ما هرگز قبلا همدیگه رو ندیدم درسته؟

ایلیا: نه، شما درست میگید

المر: پس چطور خودتو تو دل قهرمان جا دادی، چطور توی این مدت کوتاه تونستی لطف و مهربانی قهرمان رو به خودت جلب کنی؟[۱۰]

از کجا باید شروع کنم، چطوری میتونم تجربیات گذشته ام رو براش روایت کنم

[۱۰] ساده تر بگم: چطوری پیش قهرمان خودشیرینی کردی که او اینقدر بهت توجه میکنه

اگر درمورد زندگی قبلیم بهش بگم، امکان داره که حرفم رو باور کنه.... اینکه بهش بگم من الن واقعی هستم، دوست دوران کودکی قهرمان

من که شک دارم باورم کنه اما دروغ گفتن بهش هم گزینه مناسبی نیست

من بعد از جمع و جور کردن افکارم، کمرم رو صاف کردم و مستقیما توی چشم های تیز و برنده المر نگاه کردم و .....

لطفا به هیچ عنوان این ترجمه را در جایی دیگر قرار ندهید و از ان کپی نگیرید و تنها از همین دو ادرس اون را دریافت کنید

سایت myanimes.ir

myAnimes@